

## شکوفه های زندگی



هیراد قریشی



ترنج کمال تفرشی



آرین و آیدین جوان مودب



ابوالفضل عربی



امیرعباس عربی



ایلیا اسلامی



میلاد صومعه نشین



امیر حسین صالحی



امیر احسان صالحی



محمد رسول گلزار



مهیا گلزار



محمد امین غلامی باغبانی



مهرسا ترانه

فکر نمی‌کردم  
آبجی هم مثل بقیه  
مجبورم کند از دواج  
کنم. تا خواستم عذر  
و بهانه‌ای بیاورم  
دیدم آبجی دم در  
است و صدایم  
می‌زند که زودتر  
آماده شوم



ساده‌ای داشتند. شرایط مرا می‌دانستند و پدرش بعد از یک صحبت مردانه تمام عیار و کاملاً خصوصی رضایتش را اعلام کرد. نمی‌دانم چرا خودم هم دلبسته شده بودم و خلاصه اینکه... در عین ناباوری خودم را پای سفره عقد دیدم. سیمین همراه من به گرگان آمد. کارش در مهد را از سر گرفت. بعد از ظهرها با هم به خانه می‌آمدیم. زندگی ساده‌ای داریم و یک دنیا عشق در این زندگی موج می‌زند. کج خلقیهای مادرم هرگز سیمین را ناراحت نمی‌کند. حالاً می‌فهمم که آبجی پروین با چه دقت نظری برایم زن پیدا کرده بود. حالاً سه سال از ازدواج مامی گذرد و احساس خوشبختی می‌کنم. ■

توی راه هاشم آقا داستان این دختر را برایم تعریف کرد. از خوبی‌هایش گفت. از این که آبجی یک سال است که او را زیر نظر دارد. اینکه همه شرایط مرا برایش گفته و... به گرگان که رسیدم دیدم مادرم هم از ماجرا باخبر است. تازه فهمیدم مدتهاست که همه باخبرند و قبل از اینکه من بخواهم با آن دختر صحبت کنم همه با او حرف زده و تقریباً رضایت سیمین را هم گرفته‌اند. مادر گفت عکسش را دیده و به نظرش دختر مهربانی می‌آید. آبجی کلی با مادر دعوا کرده بود که چرا نمی‌گذارد من سر و سامان بگیرم. خلاصه یک هفته بعد دوباره به مشهد رفتم و رسماً به خواستگاری سیمین رفتم. خانواده

من هم به او اطمینان داده بودم که هیچ پسری در زندگی من نبوده. حالا فکر کرده بود من به او دروغ گفته‌ام. آبرویم را برده بود. به مادرم گفتم همه طلاها و هدیه‌ها را برگراندید. خودم هم کار و زندگی‌ام را کنار گذاشته بودم و در به در دنبال مهران گشتم. به کمک بچه‌های دانشگاه او را پیدا کردم. ماجرا را برایش تعریف کردم و قسم خوردم که او هرگز به خواهرش نگفته بود که من دوست او هستم. بعد از او خواستم همراه خواهرش با من بیایند خانه پدر مجید. به دختر عمه مجید هم زنگ زدم و گفتم بیاید. پدر مجید اول نمی‌خواست در رابطه روی من باز کند اما بالاخره مجبور شد و در را باز کرد بعد همه را و بر روی هم نشاندم و قرآن را وسط گذاشتم تا واقعیت گفته شود. همه قسم خوردند که هیچ رابطه‌ای بین من و مهران نبوده. بعد وقتی خواستم از خانه آنها بیرون بروم مجید گفت بگذار برسانمت. مادرش اصرار کرد شام بمانم پدرش خجالت زده بود اما من گفتم نه... دیگر همه چیز تمام شده. آبرویم را فقط به خاطر یک حرف برده بودند و دیگر نمی‌توانستم به این مرد و خانواده‌اش اطمینان کنم... الان یک سال است که تقاضای طلاق کرده‌ام. مجید حاضر نیست طلاقم بدهد. اما من دیگر نمی‌توانم به زندگی با مجید فکر کنم. ■

دانشگاه آمد و با من صحبت کرد. یک بار هم به نمایشگاه نقاشی خواهرش رفتم ولی هر چه بیشتر آنها را می‌شناختم به یقین می‌دانستم که مهران نمی‌تواند مرد زندگی من باشد. به همین سادگی همه چیز تمام شد. بعد از تمام شدن دانشگاه حتی یک بار هم او را ندیده بودم و هیچ تماسی با او نداشتم. حالاً نمی‌دانستم چطور سر و کله‌اش پیدا شده بود. عمه‌ام آهی کشید و سر تکان داد. من توی آشپزخانه ماندم و نیم ساعت بعد صدایم زدند. مادر و پدرم از من خواستند موبه موماجرا را دوباره برای آنها تعریف کنم. در عمرم هرگز اینقدر احساس حقارت نکرده بودم. برای کار نکرده‌اشتم باز خواست می‌شدم. همان شب سیر تا پیاز اتفاقها را خواهرم کوچکم برایم تعریف کرد. گویا مجید عکس مرا به دختر عمه‌اش نشان می‌دهد چون می‌خواست همسرش را به او معرفی کند. بعد دختر عمه‌اش هم سریع مرا شناخته و گفته این دوست دختر کسی به اسم مهران بوده. خواهر مهران از بستگان همسرش بود و مرا در نمایشگاه نقاشی خواهر مهران دیده بود. وقتی از خواهر مهران می‌پرسد که من کی هستم می‌گوید دوست برادرش مهران هستم!!! مجید از روز اول برایش مهم بود که زن آینده‌اش با هیچ مردی مراد هادی نداشته باشد. صراحتاً در این مورد با من صحبت کرده بود و

اکنون تصمیم بگیرد، عمل کنید و مطمئن باشید از احساسات خود خشنود خواهید بود

آنتونی دایز